

◦ مد اجباری ◦ [۲۰,۰۳,۲۰, ۰۴:۰۰:۱۰]



#قسمت\_۵۱

#عقد\_اجباری

با شنیدن این حرف من چند دقیقه ساکت شد بعدش لعنتی زیر لب گفت و گذاشت رفت ، متعجب شده بودم داشت درمورد کدوم پسره حرف میزد که من اصلا نمیشناختمش شاید کسی بود که باعث شده بود تموم این چند سال از من متنفر باشه ؟ باید میفهمیدم اما الان وقتش نبود خودش بهم میگفت سر فرصت باید منتظر میشدم .

\*\*\*

خاله با دیدن چشمهای قرمز شده من متعجب شد و پرسید :

– چيشده چرا چشمهات انقدر قرمز شده؟!  
با شنيدن اين حرفش غمگين بهش خيره شدم و جوابش  
رو دادم :

– چيزی نيست خاله  
اخماش رو تو هم کشيد  
– يعنی چی چيزی نيست چشمهات شده كاسه خون  
نفس عمیقی کشيدم

– خاله ديشب اميرهمايون  
– اميرهمايون چی؟!  
تموم اتفاق های ديشب رو واسش تعريف كردم چند  
دقيقه كه گذشت خاله گفت :

– بايد بفهمم چيشده اميرهمايون تا اين حد نسبت به تو  
کينه داره .

با تاسف سرم رو تگون دادم :

– خیلی دوست دارم بفهمم دليلش چيه!.

\_ نگران نباش بالاخره میفهمی!.

بعدش بلند شد که گفتم:

\_ کجا خاله؟!.

\_ باید برم فردا کلی مهمون داریم یه جشن کوچیک

گرفتیم به مناسبت عقد آرام.

لبخندی بهش زدم

\_ خاله اگه کمک خواستی بهم بگو.

با مهربونی بهم خیره شد و گفت:

\_ واسه کمک نمیخواد کلی خدمتکار هست، واسه جشن

اما باید بیاری

\_ فکر نمیکنم امیرهمایون اجازه بده!

\_ باید اجازه بده تو نگران نباش



◦ مد اجباری ◦ [۲۰:۱۰ ۲۲,۰۳,۲۰], ◦



#قسمت\_۵۲

#عقد\_اجباری

\_ زود باش آماده شو باید بریم

به صورت خسته اش خیره شدم و گفتم :

\_ کجا؟!

پوزخندی زد :

\_ یه جویری سؤال میپرسی انگار نمیدونی ، زود باش

آماده شو انقدر اعصاب من و خورد نکن تا یه بلایی سرت

نیاوردم .

با شنیدن این حرفش ترسیده سریع به سمت اتاق راه افتادم میدونستم منظورش چیه اما میترسیدم سئوالی ازش پرسیم پس به سمت اتاق راه افتادم و آماده شدم خیلی طول نکشید که آماده شدم ، از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتم ، با رضایت نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت :

\_ خوبه آماده شدی

با شنیدن این حرفش نفسم رو آسوده بیرون فرستادم دوست نداشتم بهم گیره بده میدونستم ذاتا هم دنبال بهانه هست تا بهم گیر بده

\_ بهارک

\_ بله

\_ آقاجون ماه بعد داره برمیگرده

با شنیدن این حرفش چشمهام برق شادی زد :

\_ جدی میگی !؟

سرش رو به نشونه ی مثبت واسه من تکون داد و گفت :

– آره

با شنیدن این حرفش یه جورایی خوشحال شدم چون  
میدونستم با برگشت آقاجون از دست امیرهمایون راحت  
میشم و دیگه خبری از شکنجه نیست با دیدن خوشحالی  
من پوزخندی زد:

– زیاد خوشحال نشو

با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید:

– چرا همچین چیزی داری میگی!؟

– چون من هیچوقت اجازه نمیدم خوشحال باشی تو یه  
آدم شیاد هستی که قصد داری از آقاجون سواستفاده کنی  
اما یادت باشه من همیشه هستم و بهت همچین اجازه ای  
نمیدم با صدایی گرفته شده گفتم:

– داری اشتباه میکنی!.



◦ مد اجباری ◦ [۲۰,۰۳,۲۳,۳۴:۱۰]



#قسمت\_۵۳

#عقد\_اجباری

با خشم بهم نزدیک شد بازوم رو تو دستش گرفت  
فشاری بهش وارد کرد و گفت :

\_ من هیچوقت اشتباه نمیکنم مخصوصا درمورد تو پس  
نیاز نیست مظلوم نمایی دربیاری حالا گمشو راه بیفت تا  
یه بلایی سرت درنیاوردم .

بعدش خودش جلوتر راه افتاد بازوم رو مالش دادم و  
دنبالش راه افتادم دوست نداشتم دیگه باهاش کل کل  
کنم امیرهمایون مشخص بود یکی باعث شده بود  
درمورد من افکار خوبی نداشته باشه ، وگرنه من هیچوقت  
بهش خیانت نکرده بودم .

– خوش اومدی عزیزم !!

خاله رو بغل کردم و با آرام روبوسی کردم ، با همه ی  
فامیل آشنا شده بودم یه خاله دیگه هم داشتم که خیلی  
بد اخلاق بود هم خودش هم دختر هاش دوتا دایی داشتم  
که خیلی مهربون بودند

– بهارک

– جان

– چرا تنها نشستی !!

با شنیدن این حرف آرام محزون خندیدم :

– همینطوری

کنارم نشست و گفت :

– با همه آشنا شدی !!

– آره

– خوب چطور بودند

– خوب



خندید بعد گذشت چند ثانیه اسمم رو صدا زد:

– بهارک

– جان

– کی به معین میگی خواهرش هستی؟!

– هیچوقت

چشمه‌هاش گرد شد:

– یعنی چی؟!

– قرار نیست چیزی متوجه بشن کاملاً واضح هست

– تو دیوونه شدی

– نه



◦ مداجن باری ◦ [۲۰، ۰۳، ۲۴، ۱۲: ۱۰]



#قسمت\_۵۴

#عقد\_اجباری

– پس چی داری واسه خودت میگی؟! واقعا دوست نداری  
معین هیچوقت بفهمه تو خواهرش هستی؟!!

– نه

– اما چرا بهارک؟!!

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم و گفتم:

– این جشن واسه تو تدارک دیده شده واسه همین  
دوست ندارم ناراحت بشی پس خواهش میکنم امشب  
چیزی از من نپرس به وقتش بهت توضیح میدم.

– باشه

– چی دارید میگوید شما دوتا؟!!

با شنیدن صدای معین ساکت شدیم لبخندی بهش زدم  
که آرام نگاهش رو بهش دوخت و گفت :

\_ نگران نباش عشقم چیز ناراحت کننده نبود .

\_ باشه بیا میخوام به دوستام معرفیت کنم

بعدش دستش رو پشت کمرش گذاشت رفت خوشحال  
شده بودم که انقدر خوب داره زندگیش رو میگذرونه

\_ چیه چرا مات برده؟!

با شنیدن صدای امیرهمایون با اخم بهش چشم دوختم  
میتونستم بفهمم چی داره واسه خودش میگه اما ترجیح  
دادم در برابر تموم حرفاش ساکت باشم و فقط در  
سکوت گوش کنم .

\_ چیه چرا لال هستی؟!

\_ دوست ندارم باهات دهن به دهن بشم !

شروع کرد به خندیدن وقتی خنده اش تموم شد ، دستی  
به چشمهایش کشید و گفت :

\_ تو واقعا بدبخت هستی

\_ چی؟!

\_ واقعا فکر کردی واسه من مهم هستی؟!

بغض کرده داشتم بهش نگاه میکردم که نوچ نوچی کرد  
و گفت؛

\_ به وقتش به حسابت میرسم

بعدش گذاشت رفت ...

چرا تا این حد نسبت بهم احساس بدی داشت یعنی تا  
این حد واسش بد شده بودم پس چرا من هنوز ک هنوز  
بود دوستش داشتم!؟.

